

بچه‌ها بتتری



• سال سیزدهم • شهریور ۱۴۰۳ • شماره ۱۵۰
ماهنامه ویژه کودکان نابینا و کم بینا



در پایان تعطیلات بخوانید

- ۲..... فرصت مهربانی
- ۶..... شهریورِ قشنگ
- ۷..... آی آدم‌های بی‌پروا
- ۱۰..... حالش خرابه بچم
- ۱۱..... جوان و کوه طلایی
- ۱۳..... مداد بازیگوش
- ۱۸..... ضرب‌المثل‌های شنیدنی
- ۲۰..... آب برای زندگی
- ۲۱..... آتش‌فشان
- ۲۲..... حشرات
- ۲۴..... بازار تبریز
- ۲۴..... کلمه‌ی طلایی
- ۲۶..... چیستان
- ۲۷..... با هم شادیم!

فرصت مهربانی

یکی از آخرین روزهای تابستان بود و مادرهای آپارتمان ما طبق معمول بعد از ظهرها بچه‌های کوچک‌تر را به حیاط برده بودند تا با هم بازی کنند. مادرها هم به تماشای بازی بچه‌ها نشسته بودند و با هم گفت‌وگو می‌کردند. من از پنجره، حیاط را نگاه می‌کردم. بچه‌ها با سر و صدای زیاد بازی و شادی می‌کردند اما نوید، پسر آقای سرمدی که چند روز پیش به دلیل بی‌دقتی از پله‌ها افتاده و پایش شکسته بود، کنار حیاط روی پله نشسته و عصایش در کنارش بود. او با حسرت و اندوه، فقط بازی بچه‌ها را تماشا می‌کرد.

مدتی گذشت و نوید خسته‌تر و بی‌حوصله‌تر شده بود. من نگاهم به جمع مادرها افتاد. آن‌ها که توجه‌شان به نوید جلب

شده بود، آهسته با هم صحبت کردند. کمی بعد، مامان داداش کوچولو را صدا زد، او را کنار خودش نشاند و چیزی به او گفت. داداشی بلند شد و پیش بچه‌ها برگشت، امیرحسین و امیرعلی، پسران آقای دریایی را که از بقیه‌ی بچه‌ها بزرگ‌تر بودند، صدا کرد و چیزی به آن دو نفر گفت. امیرحسین و امیرعلی به سراغ نوید رفتند. کنار او نشستند و با هم حرف زدند. چند دقیقه بعد، امیرحسین با صدای بلند، همه‌ی بچه‌ها را صدا زد و گفت: «بچه‌ها! موافقید یک بازی دیگر را شروع کنیم؟» چند نفر پرسیدند: «چرا بازی خودمان را ادامه ندهیم؟» امیرعلی گفت: «بچه‌ها! نوید نمی‌تواند بدود! بهتر است الآن یک بازی را شروع کنیم که نوید هم همراه ما باشد! من بازی اسم و فامیل را پیشنهاد می‌کنم، موافقید؟»

یکی دو نفر موافق نبودند اما داداش کوچولوی ما آهسته با آنان صحبت کرد. بعد خودش کنار نوید نشست و گفت: «من موافقم.» یکی از بچه‌ها در چشم برهم زدنی رفت و چندتا کاغذ و مداد آورد و بین بچه‌ها تقسیم کرد. بازی شروع شد و باز هم سروصدا همه‌جا را فرا گرفت. وقتی مامان‌ها این کار بچه‌ها را دیدند، بسیار شاد شدند و برای آنان دعا کردند.

وقتی بازی بچه‌ها تمام شد و مامان و داداش کوچولو به خانه برگشتند، به مامان گفتم: «مامان عزیز و متفکر ما! دست‌تان درد نکند! با این کار شما نوید خیلی خوشحال شد.» مامان خندید و گفت: «متشکرم، نویسنده و خبرنگار آینده! اگر هر یک از ما در مسائل مختلف، خودمان را جای دیگران بگذاریم؛ هیچ‌وقت مشکلی پیش نمی‌آید. وقتی دیدم نوید تنها و غمگین نشسته و

دائم به عصایش نگاه می‌کند، با خودم فکر کردم که اگر یکی از فرزندان من این اتفاق برایش افتاده بود، چه انتظاری از دوستانش داشت و من چه انتظاری از بقیه‌ی بچه‌ها داشتم!»

مامان ادامه داد: «به زودی سالروز تولد پیامبر عزیز ما، رسول مهربانی است! اگر ما بخواهیم پیرو ایشان باشیم، باید از هر فرصتی برای مهرورزی و محبت به دیگران استفاده کنیم. این فرصت‌ها کم نیست، فقط باید با دقت و تیزبینی منتظر رسیدن آن‌ها باشیم.» صحبت مامان تمام شد و من در این فکر بودم که باید منتظر فرصت‌های مناسب برای محبت کردن به دیگران باشم.

وقتی صورت خسته‌ی مامان را دیدم، یکدفعه به فکرم رسید که کمکی هرچند کوچک به او بکنم. بدون اینکه چیزی بگویم، به

آشپزخانه رفتم؛ یک لیوان شربت خنک برای مامان و یک ظرف
پر از میوه برای بقیه آوردم. مامان دستی به سرم کشید و گفت:
«آفرین عزیزم! فرصت برای محبت به دیگران، به همین سادگی
در دسترس ما قرار می‌گیرد. خدا شما بچه‌های خوب را برای ما
حفظ کند.»

[[قاصدک]]

شهریورِ قشنگ
تابستون اوآمده با ماهِ سوّم
با خوشه خوشه‌های زردِ گندم
تو کوچه‌های آخرش می‌ره راه
فوتاش خنک‌تره تو شهریورماه
انجیر تازه چیده از درختش

خسته شده نشسته روی تختش
باد می‌ریزه بر گاشو دونه دونه
تو دشت و کوچه و حیاطِ خونه
نم نم بارون می‌ریزه رو سرش
چقدر قشنگه ماه شهریورش
با دیدنش بچه‌ها شادِ شادن
با کیف و دفتر و کتابِ آمادن

«طاهره اکرمی»

آی آدم‌های بی‌پروا
آی آدم‌های بی‌پروا
با شما، هان، با شما هستم!
هیچ می‌پرسید و می‌دانید

من کجا بودم، کجا هستم؟
جامه‌ای بودم به رنگ برف
بر تنِ موجود زیبایی
گوش پهن و پوزه باریکی
دنبه سنگین، سُبک پایِ
از تنش یک روز تابستان
قیچی دهقان، دَرَم آورد
بعد از آن دیگر زن دهقان
کارهایی بر سرم آورد
توی تشتی، خوب خیسَم کرد
مُشتُ مالَم داد و چنگم زد
شست و خشکم کرد و تا بَم داد

بعد چندین جور رنگم زد
در کنار کلبه‌اش با چوب
شوهر او کارگاهی ساخت
زن به شادی گفت: «بسم‌ا...!»
چله را بر کارگاه انداخت
روزها و ماه‌ها رفتند
با مهارت او مرا می‌بافت
بر تن من با سر انگشتان
دانه دانه نقش‌ها می‌بافت
عاقبت کارم به سر آمد
نام من آن روز «قالی» شد
مرد دهقان با زن خود گفت:

«آفرین! بسیار عالی شد!»

آی آدم‌های بی‌پروا

مهربان‌تر گام بردارید

بر تن من، گام‌هاتان را

اندکی آرام بگذارید

گرچه می‌گویید: «قالی باش!»

گرچه در اینجا به زندانم

باز هم آزاد می‌گویم:

«من قَبای گوسفندانم!»

[[محمود کیانوش]]

حالش خرابه بچم

عزیز! سر و صدا نکن

ظرفا رو جابه جا نکن
می بینی که خوابه بچم
حالش خرابه بچم
می بینی که گریه کرده
دست و پاهاش چه سرده
دارو می خواد با شیر و آش
سوپ می پزم یه کم براش
تا خوب بشه، طلا بشه
عروسک بلا بشه

[[مریم اسلامی]]

جوان و کوه طلایی
جوانی به دنبال کار بود، اربابی او را به کار گرفت. آنها به

جزیره‌ای رفتند که در آنجا کوهی از طلا وجود داشت. ارباب گفت: «به نوک قلّه‌ی کوه برو و تا جایی که می‌توانی، طلا بکن و آن‌ها را پایین بریز تا من جمع کنم.» جوان پرسید: «چطور می‌توانم خودم را به آن بالا برسانم؟» ارباب جواب داد: «این شربت جادویی را بنوش تا مثل پَر، سبک شوی و بالا بروی.»

آن شربت، یک داروی خواب‌آور بود و به محض اینکه جوان خوابش برد، ارباب او را در پوست گاوی پیچید و در ساحل رها کرد. کمی بعد، چند پرنده‌ی غول‌پیکر آمدند و پوست گاو را با خود به نوک کوه بردند و آنجا انداختند. وقتی جوان بیدار شد، پوست را با تلاش زیاد کنار زد و خودش را بیرون کشید. بعد طلاها را کند و برای اربابش پایین ریخت.

کارش که تمام شد، فریاد زد: «حالا چطور پایین بیایم؟» ارباب

جواب داد: «راهی نیست، مجبوری همان بالا بمانی.» کوه طلا که دوست نداشت طلاهایش را بدزدند، شروع به فوران کرد و جوان به هوا پرتاب شد و از بالای کوه، پایین افتاد. او بالاخره به زمین رسید و به کشور خودش برگشت اما ارباب طمعکار که طلاها را جمع می کرد، گرفتار گدازه های آتش فشان شد و به یک مجسمه ی طلایی تبدیل شد.

[[محمد شمس]]

مداد بازیگوش

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود! روزی از روزها، مدادی که در اتاق تنها بود، با خودش گفت: «امروز باید نقاشی کنم، یک نقاشی قشنگ!» بعد پیش کتاب رفت و گفت: «سلام، من امروز می خواهم نقاشی کنم.» کتاب گفت: «چه کار خوبی، تو

**بلدی نقاشی کنی؟» مداد گفت: «بله، حالا بگو عکس چه چیز را
بکشم؟»**

**کتاب فکری کرد و گفت: «عکس هر چیزی را که بلدی، باید
روی کاغذ نقاشی کنی. عکس خورشید، ماه، خانه، جوجه یا به
قول بچه‌های کوچولو جوجو و چیزهای دیگر.» مداد گفت: «تو
چه خوب این چیزها را می‌دانی! از کجا یاد گرفته‌ای؟» کتاب
گفت: «من این چیزها را بلدم، برای اینکه من یک کتاب نقاشی
هستم. هر بچه‌ای که بخواهد نقاشی یاد بگیرد، به من نگاه
می‌کند.»**

**مداد به کتاب نزدیک شد و گفت: «پس زود باش که من
می‌خواهم روی تو نقاشی کنم.» کتاب فریاد زد: «چه کار داری
می‌کنی؟ چرا روی من خط کشیدی؟» مداد گفت: «مگر تو کتاب**

نقاشی نیستی؟ چرا این قدر سر و صدا می کنی؟» کتاب بلند شد و خودش را عقب کشید و گفت: «گفتم که من یک کتاب نقاشی هستم، نه یک دفتر نقاشی! اگر می خواهی نقاشی کنی، باید توی دفتر نقاشی هر چه دوست داری بکشی.»

مداد به دنبال کتاب دوید و گفت: «چه فرق می کند؟ تو کاغذ داری، دفتر هم کاغذ دارد. من روی هر کدام تان که دوست داشته باشم، نقاشی می کنم. حالا هم فرار نکن که فایده ندارد.» در این وقت، کتاب دیگری از گوشه ی اتاق گفت: «ساکت باش مداد! اگر این کارها را ادامه دهی، باید از این اتاق بروی.» مداد گفت: «تو دیگر کی هستی؟» کتاب گفت: «من کتاب قصه هستم. بچه هایی که بخوانند قصه بخوانند، نوشته های من را می خوانند.»

مداد به طرف کتاب قصه رفت و گفت: «چه خوب! تو بهتر از کتاب نقاشی هستی. من روی تو نقاشی می‌کنم.» مداد این را گفت و رفت و روی جلد کتاب قصه، چندتا خط کشید. کتاب قصه داد زد: «چه کار بدی! حالا می‌دانم با تو چه کار کنم.» مداد ایستاد و گفت: «می‌خواهی چه کار بکنی؟» کتاب قصه گفت: «مداد تراش! کمک کن!»

مداد تراش به طرف مداد رفت و گفت: «بس کن دیگر! دفتر نقاشی برای نقاشی کردن است. آنجا را نگاه کن!» مداد نگاه کرد، یک مدادرنگی کوچولو، بی سر و صدا داشت روی دفتر نقاشی چیزی می‌کشید. مداد بازیگوش که حرف گوش کن نبود گفت: «من دوست دارم روی کتاب‌ها نقاشی کنم.» مداد تراش گفت: «حالا که تو هر کاری را دوست داری انجام می‌دهی، من

هم می‌دانم چه کنم.» بعد جلو رفت و نوک مداد را طوری تراشید که دیگر نتواند چیزی را خط خطی کند.

مداد بازیگوش گفت: «این چه کاری بود که کردی؟ زود باش نوک مرا تیز کن!» مداد تراش گفت: «تا مداد با ادب و حرف گوش کن نشوی، نوک تو را تیز نمی‌کنم.» مداد این طرف و آن طرف را نگاه کرد. همه داشتند او را نگاه می‌کردند. از کارهای خودش خجالت کشید. رفت و گوشه‌ای نشست و با خودش گفت: «چه کار بدی کردم که کتاب‌ها را خط خطی کردم. کاش من هم می‌توانستم مثل آن مداد کوچولوی رنگی، روی دفتر نقاشی هر چیزی را که دوست دارم نقاشی کنم.»

مداد بازیگوش در این فکرها بود که کتاب قصه گفت: «آهای مداد، خیلی ساکت شدی! هنوز هم دوست داری نوک تیز داشته

باشی و همه جا را خط خطی کنی.» مداد خیلی آرام گفت: «نه، دیگر دوست ندارم از آن کارها بکنم. می‌خواهم یک مداد خوب و حرف‌گوش‌کن باشم.» در این وقت، مداد تراش گفت: «آفرین! حالا که این‌طور شد، من نوک تو را می‌تراشم و تیز می‌کنم تا نقاشی‌های زیبا بکشی.» بعد رفت و نوک مداد را تیز کرد.

مداد با خوشحالی به طرف دفتر نقاشی دوید. کتاب نقاشی پرسید: «مداد! حالا می‌خواهی چی بکشی؟» مداد خندید و گفت: «می‌خواهم عکس یک مداد حرف‌گوش‌کن و با ادب را توی دفتر نقاشی بکشم!» بعد رفت و در گوشه‌ای از اتاق، سرگرم نقاشی شد و دیگر کسی را اذیت نکرد.

[[محمد میرکیانی]]

ضرب‌المثل‌های شنیدنی

*** اگر را کاشتند، سبز نشد!**

وقتی کسی در رؤیا و خیال خود و با گفتن «اگر چنین می‌شد، چنان می‌کردم» تبلی پیشه کند و واقعیت را نادیده بگیرد؛ می‌گویند: «اگر را کاشتند، سبز نشد!» تا او را تشویق کنند که حرکتی از خود نشان بدهد و فقط حرف نزند.

ضرب‌المثل مشابه: اگر خاله‌ام ریش داشت، آقا دایی‌ام بود!

* اگر ریگ بیابان در شود، چشم گدایان پر نشود!

در باره‌ی انسان طمعکار و حریص که هرگز از مال دنیا سیر نشود، این مثل را به کار می‌برند.

ضرب‌المثل مشابه: به گدا اگر همه‌ی عالم را بدهند، هنوز هم گدا است.

دُر: مروارید.

چشم پر شدن: بی‌نیاز شدن، سیر شدن. [[مصطفی رحماندوست]]

آب برای زندگی

آب برای زندگی همه‌ی موجودات، بسیار مهم است. حدود ۷۰ درصد خون بدن، از آب تشکیل شده است. در برابر هر کیلوگرم از وزن بدن، ۳۵ گرم آب نیاز است و در هوای گرم، آب بیشتری نیاز داریم. این مقدار آب به نظر زیاد می‌آید اما بدن ما از راه‌های مختلف، این آب را به دست می‌آورد. بدن نه تنها از طریق مایعات بلکه از طریق غذاهای جامد هم می‌تواند آب مورد نیاز خود را تأمین کند. بعضی از سبزیجات و میوه‌ها مثل کاهو و خربزه، مقدار زیادی آب دارند.

ما عرق می‌کنیم، تنفس می‌کنیم، ادرار می‌کنیم و مقداری از آب بدن را از دست می‌دهیم؛ پس باید به سرعت آب را جایگزین کرد. ما خیلی زود متوجه می‌شویم چه زمان بدن مان به آب نیاز دارد؛

وقتی که دهان ما خشک می‌شود، در آن لحظه احساس تشنگی می‌کنیم. یک نوشیدنی خنک، احساس تشنگی ما را رفع می‌کند.

آتش‌فشان

کجا می‌توانیم رودی از گدازه ببینیم؟ گاهی گدازه مانند رود سرخ و داغ، از یک آتش‌فشان بیرون می‌ریزد و از دامنه‌های کوه سرازیر می‌شود. دمای این سنگ‌های مذاب، به بیش از هزار درجه‌ی سلسیوس می‌رسد که بسیار داغ‌تر از یک اجاق است و سرعت آن، بسیار بیشتر از دویدن ما است.

بهمنِ خاکستر چیست؟ خاکستر آتش‌فشان می‌تواند حتی از گدازه‌های آن، خطرناک‌تر باشد. گاهی ابرهای خاکستر به هوا فرستاده نمی‌شوند بلکه مانند بهمن از دامنه‌های آتش‌فشان به پایین سرازیر می‌شوند. همچنانکه این ابرهای داغ و سوزان به

پایین می آیند، در سر راهشان هر چیزی را می سوزانند،
می جوشانند و ذوب می کنند.

آتش فشان های بسیار شدید می توانند با فوران ابرهای
خاکستر که جلوی نور خورشید را می گیرند، بر آب و هوای
زمین اثر بگذارند.

[[مهرداد تهرانیان راد]]

حشرات

بزرگ ترین گروه موجودات زنده ی زمین را حشرات تشکیل
می دهند. بیش از یک میلیون نوع حشره در جهان شناسایی شده
است. آن ها در همه جای زمین یافت می شوند، به جز اعماق دریا
و مناطق قطبی. حشره، موجود کوچکی است که بدنش از سر،
سینه، شکم و پا تشکیل شده است. بعضی از حشرات، بال هم دارند.

هزارپا، کفشدوزک، عنکبوت، مورچه، مگس و سوسک، همگی جزو حشرات هستند. همه‌ی زنبورها در زمستان می‌میرند به جز ملکه‌ی آن‌ها. فقط زنبورهای عسل، داخل کندو به صورت گروهی زندگی می‌کنند و زنبورهای دیگر، داخل سوراخ‌های زمین به تنهایی زندگی می‌کنند. ملخ‌ها با مالیدن پا‌های عقبی خود به بال‌هایشان، صدا ایجاد می‌کنند اما جیرجیرک‌ها با مالیدن پا‌های جلویی خود به یکدیگر، جیرجیر می‌کنند.

اغلب سوسک‌ها می‌توانند پرواز کنند اما سوسک‌هایی که گاهی روی خاک می‌بینیم، قدرت پرواز ندارند و با گام‌های کوتاه و سریع خود، می‌توانند به هر جایی بروند. عنکبوت‌های بزرگ می‌توانند یک موش یا پرنده‌ی کوچک را بخورند. آن‌ها نیش‌های سمّی دارند که اگر انسان را نیش بزنند، او را خواهند کشت.

بازار تبریز

مجموعه‌ی بازار شهر تبریز، یکی از بازارهای تاریخی و زیبای کشورمان است. جهانگردان زیادی مانند ابن بطوطه و مارکوپولو در سفرنامه‌های خود از این بازارها نام برده‌اند. هر وقت به تبریز سفر کردید، یادتان باشد از بازار مسگرها، بازار فرش‌فروشان، بازار طلافروش‌ها، بازار کفش و بازارهای دیگر هم دیدن کنید.

[[مهدی چوبینه، کورش امیری‌نیا]]

کلمه‌ی طلایی

پاسخ کلمه‌ی طلایی مرداد، «امام حسن (Σ)» بود که شهادت آن حضرت، چند روز پیش بود. پاسخ پرسش‌های کلمه‌ی طلایی مرداد، به این ترتیب بود: ابریشم، مربّا، اتو، موش، حقوق، سالاد و نفر.

کلمه‌ی طلایی شهریور، یک کلمه‌ی پنج حرفی است که برای یافتن آن باید به این پرسش‌ها پاسخ دهید:

۱. در قدیم و پیش از اختراع ماشین لباسشویی، لباس‌ها را در آن می‌شستند.

۲. وسیله‌ای که غذاهایی مثل پلو را در آن می‌ریزیم و می‌خوریم.

۳. یکی از فروع دین اسلام که انجام آن در ماه رمضان، واجب و در برخی روزهای سال مستحب است.

۴. آب جامد شده.

۵. غذایی خوشمزه که شکل آن گرد و نوع تبریزی آن بسیار معروف است.

چیستان

✎ آن چیست که در عراق، کره و ترکمنستان دوم است و در

روسیه، اوّل!

✎ آن چیست که هم در آشپزخانه هست و هم در خودرو؟

✎ می نویسد اما نمی تواند بخواند!

✎ کدام حیوان است که وارونه اش در حمام وجود دارد؟

✎ آن چیست که ورزشکاران برای شکستنش تلاش می کنند؟

✎ کدام کشور است که نامش منبع ویتامین C و از مرگبات

است؟

✎ کدام جزیره ی ایرانی است که وارونه اش را بچه ها

می نویسند؟

پاسخ چیستان های مرداد

میز، شانه، کتاب، دستکش، هیچ کدام سنگین تر نیستند چون وزن
هر دو، یک کیلو است.

با هم شادیم!

✚ یک نفر می خواست یک ماهی را خفه کند، مرتّب سر او را زیر
آب می کرد و درمی آورد!

✚ معلم: «قوی ترین فردی که می شناسید کیست؟» شاگرد:
«صاحب خانه زیرا با یک برگه می تواند تمام اسباب و اثاثیه ی ما
را بیرون بریزد!»

✚ وقتی خودکار آبی پدرش مرد، تا ۴۰ روز مشکی می نوشت!
✚ معلم: «جمع درخت چه می شود؟» احمد: «آقا اجازه! جنگل!»

✚ معلم: «دخترم! بگو بینم بهترین منابع زیرزمینی کشور ما کدام است؟» مریم: «خانم اجازه! پیاز، سیب زمینی، چغندر، شلغم و هویج!»

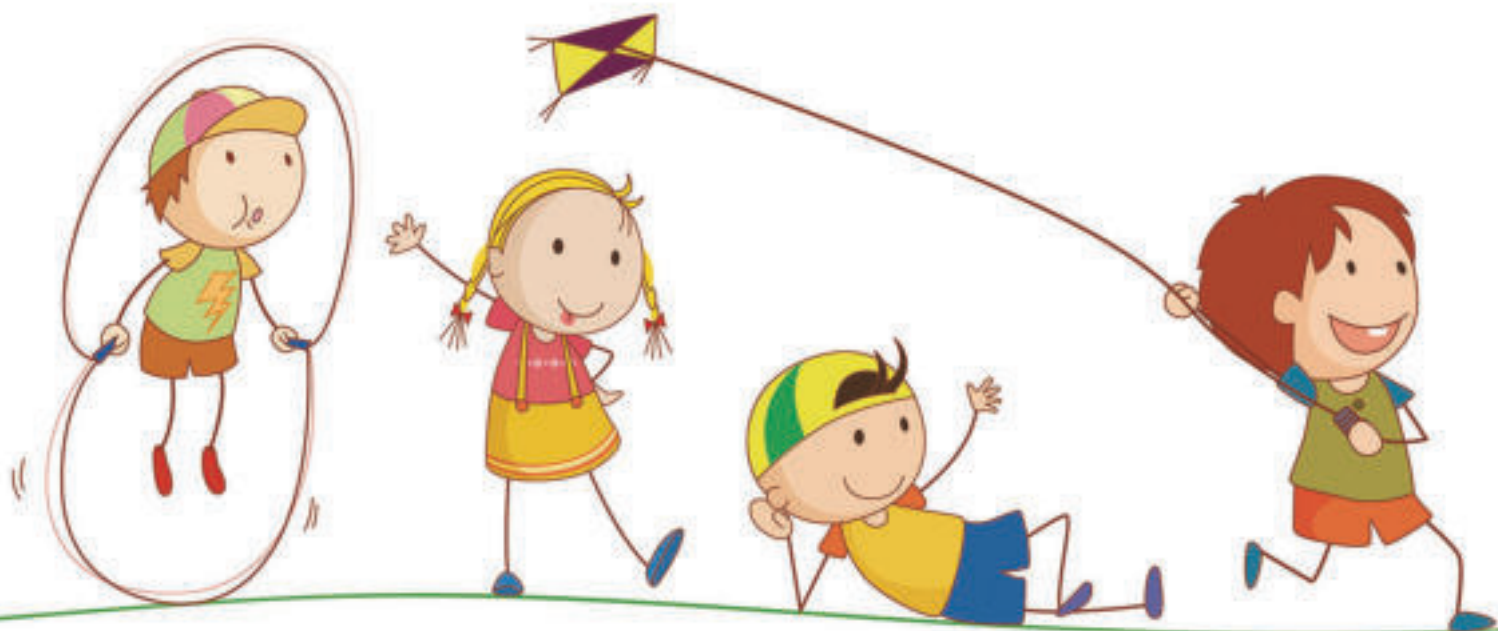
✚ معلم: «چرا انشایی که در باره‌ی گربه نوشتی، مثل انشای برادرت است؟» دانش آموز: «آقا اجازه! برای اینکه ما فقط یک گربه در خانه مان داریم!»

✚ معلم ادبیات: «احمد، بگو بینم شیخ شرف الدین مصلح بن عبدا... سعدی شیرازی چه کاره بود؟» احمد: «آقا اجازه! آن سه نفر را نمی دانم ولی سعدی، شاعر بود!»

✚ معلم: «حمید، کامپیوتر بلدی؟» حمید: «بله، تا حدی.» معلم: «خب، حالا روشنش کن.» حمید: «آقا اجازه، گفتم بلدم ولی نه تا این حد!»



Bacheh-ha Boshra



Managing Director: Nasrin Atiyabi
Address: P.O.Box 17775/338 Teh.Iran
Fax: +9821 33102466
Cell Phone: +98 912 307 0328
Website: www.kamna.ir

چاپ: بابل، تهران، خیابان ایران، خیابان مهدوی پور، پلاک ۳۸
تلفن: ۳۳۱۰۳۳۳۸ / ۳۳۵۵۱۸۸۲-۴
تلفکس: ۳۳۱۰۳۳۳۵ همدان: ۳۰۷۰۳۷۸-۲۰۷۱۲
ایران: بابل، وحید لکیمی

ماهنامه ویژه کودکان نابینا و کم بینا
صاحب انتشار و مدیر مسئول: نسرين اتيابي
انور فلي: حسين يوسفلي، فرزاد علي
ويراستار: سيد محمد حسيني
نشرگاني: ايران، تهران صندوق پستي ۱۷۷۷۵/۳۳۸